

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاښت تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم
بدین بوم ویر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

جیلانی لیب

برلین - ۲۶ جولای ۲۰۱۰

پیر پینه دوز

بهار شده بود، گل‌های خودروی کنار جو و شکوفه‌های درختان که فضای کوچۀ ده را عطرشان نموده بودند، آغاز زندگی نو خفتگان فصل سرما را نوید میدادند. زمین با هر باران نفسی عمیق و تازه میکشید و با هر دمی آهی از گذشته بر باد شده اش می زد.

پیرمرد پینه دوز، گوشۀ آفتابی دیوار کوچۀ باریک و ناهموار، پهلوی دکان بقال، روی تخت گلی نشسته بود و کفشهای سوراخ شده و پاشنه افتاده را شاید هم برای چندمین بار نعل میزد و میدوخت. زمستان که پیرمرد او را قهر خدا میدانست و سالی چند ماه مهمان ناخوانده ای کلبۀ تاریک و سرد بی صندلیش می شد، موقتاً رخت بر بسته بود. او خوشحالی میکرد ازینکه دوباره میتواندست لقمه نانی برایش درآورد و اگر بشود قرض دکاندار کوچۀ را هم اداء بنماید، تا روز دیگری که مطمئن بود آمدنی می باشد، بقال محله باز هم برایش چای و تنباکو وام بدهد.



حلقه‌های باریک کبودی رنگ، دور چشمان اندوهگین نصواریش را اسیر نموده بودند؛ آری، دنیای نادیدنیها با هرگذری، اثری از خود بجا گذاشته بود که هر یکی طوماری از گذشته او را بازگوئی می کردند. او گاهی مدتها بر نقطه ای بی انجام و ناآشنا خیره میشد و بعد با آهی دلسوز و عمیق

دوباره به میخ زدن شروع مینمود. پیر مرد پینه دوز در یکی از روزهای که نصیحت هایش مانع آزار دادن کودک یتیمی توسط بچه های کوچه شدند، گفته بود که خود نیز زیر آستین مادر بیوه اش بزرگ شده است. سالمند ژنده پوش، چکش زنگ زده آهنیش را شمرده و محکم روی سندان کوتاهی که بر زمین نمناک کوفته بود، فرو میبرد و بعد میخ دیگری را از میان لبهای خشک ترکیده یی خود می گرفت و بر یکی از سوراخهای کوچک نعل کفش می گذاشت و دوباره به زدن شروع می نمود؛ گوئی با هر چکش، گرژی را بر فرق قسمت و نصیب زندگی خویشان می کوید. دستهای گاهی می لرزیدند و عوضی جای دیگر کفش را نشانی می گرفتند و این هم اتفاق می افتاد که او با چکش روی دست دیگرش را هدف قرار میداد. لبها و دستانش که در جوانی میخواست با آنها نوشتن و خنیاگری را بیاموزد ابزار مهم کارش بشمار میرفتند. او یگانه فرزندش، پسر خود را با درآمد همین پیشه اش بزرگ ساخته بود، به امید اینکه زمانی تکیه گاه روزهای آمدنی نازیبای پدر خویشان در دوران پیری باشد.



پیرمرد با چرمهای غالباً کهنه و خشک که از صبح زود آنها را بین تشت آب می گذاشت تا نرم و ساده تر بریده شوند، سوراخهای بزرگ کفشهای سنگین و بدقواره را با سوزن چنگدار خویش، درّوش (درفش) خود، بهم می پیوست. از سرگذشت زندگی وی کمتر کسی چیزی میدانست. وقتی در باره حال و احوال زن یا فرزندش از او می پرسیدی، فقط آهی میکشید، از ته دل همه اما این را میدانستند که سالها پیش بنیاد نهال زن او را در جوانی، بیداد روزگار، از بیخ برکنده است. روزی پیش روی يك مغازه روغن فروشی دولتی، بمبی انفجار کرده و او را هم که در صف نوبت انتظار میکشید، شهید ساخته بود. گپ های پیر پینه دوز، وقتی کمی بیشتر حرف میزد و قصه می گفت، اندرز و پند گونه می نمودند که توأم با ضرب المثل ها و لهجه ساده بیان، مخاطبان را افسانه وار، مجذوب می ساختند.



غروب نزدیک شده و پیر پینه دوز بساطش را جمع کرده بود. یکی از دو مرد ریش سپید و تسبیح بدستی که صحبت کنان از ساباط میگذشتند، به دیگری می گفت... من هم چنین شنیده ام.... بلی... پسر پیر پینه دوز را تلاشیهای تفنگ به شانه، میان راه سبزه وار، از موتری که پس از ختم کار در دلارام، بسوی شهر روان بود بیرون کشیده و با خود برده اند. دیگر کسی خبری از او ندارد.

پایان

